

بہارِ ہند

قصہ پنجرہ

ہیوا
Houpa



قصر نه پنجره⁹

آرزو شاطهري
تصويرگر: سمانه مطلبی



هوپا
Hoopa

آدرس:

تهران

میدان فاطمی

خیابان بیستون

کوچه دوم الف

پلاک ۱/۲، واحد دوم غربی

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

www.hoopa.ir-info@hoopa.ir

▲ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً

برای نشر هوپا محفوظ است.

▲ استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط

برای نقد و معرفی آن مجاز است.



قصر نه‌پنجره

نویسنده: آرزو شاطه‌ری

تصویرگر: سمانه مطلبی

ویراستار: مرضی پرورش

حروف‌چینی و تصحیح: ناهید وثیقی

مدیر هنری و طراح جلد: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۱۵-۳

سرشناسه: شاطه‌ری، آرزو، ۱۳۵۶

عنوان و نام پدیدآور: قصر نه پنجره /

نویسنده آرزو شاطه‌ری؛ تصویرگر سمانه مطلبی،

مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۲۷ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۱۵-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: گروه سنی: ب.ج.

موضوع: داستان‌های تخیلی

شناسه افزوده: مطلبی سلوچ، سمانه ۱۳۶۵ - ، تصویرگر

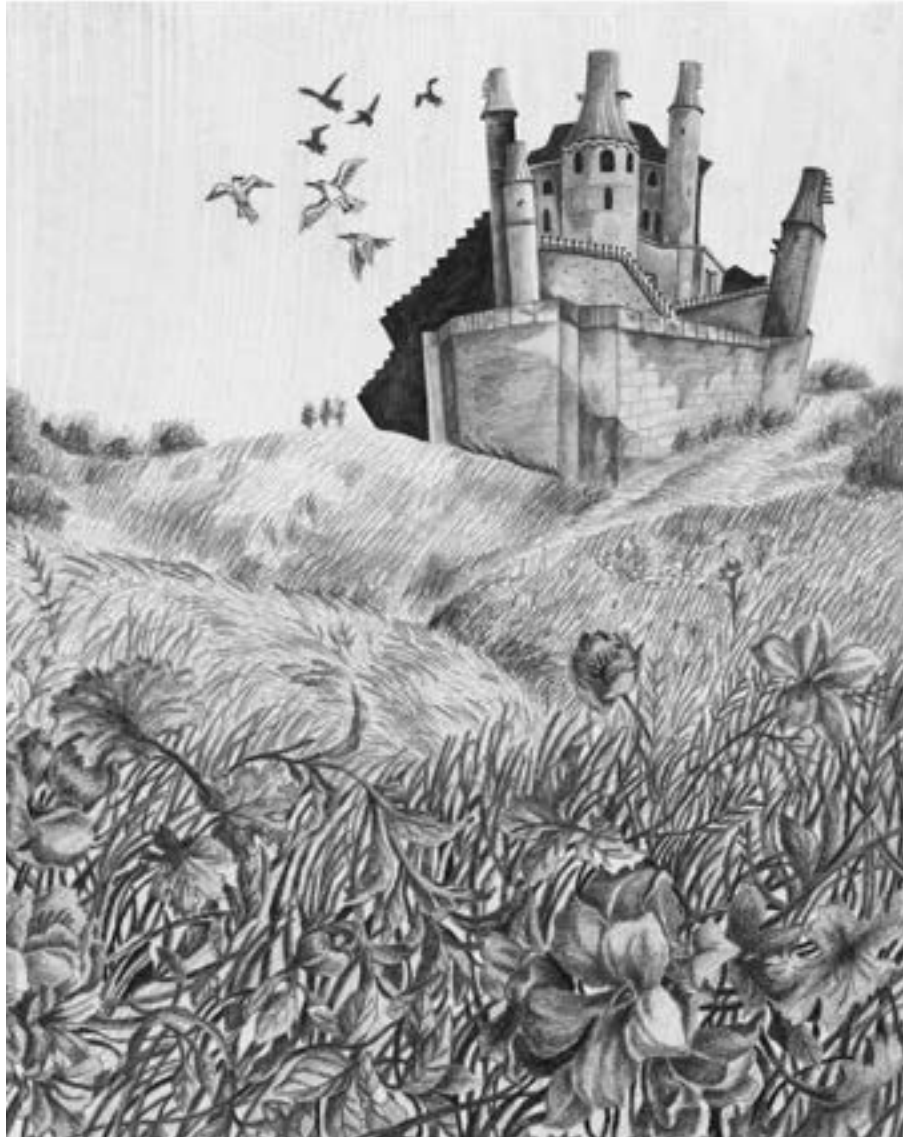
رده‌بندی دیوینی: ۱۳۹۴ ق ۱۶۶ ش ۱۳۰ د۱

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۸۷۲۵/۴۰





این خط صورتی را می‌بینی؟ اگر سرش را بگیری و بادقت پیش بروی، به جاده‌ای خواهی رسید که آن هم صورتی است. اگر توی آن جاده هم راه بیفتی و سربالایی آن تپه را بالا بروی، تپه‌ای سرسبز می‌بینی با گل‌ها و پروانه‌های رنگارنگ و دوسه‌تایی جیرجیرک که همیشه همان کنار جاده آفتاب می‌گیرند. بعد از چمنزار، ناگهان به قصر سفیدی با سقف طلایی، حوض‌های بزرگ، درخت‌های تنومند، گل‌هایی به بزرگی کاسه‌ی آبگوشت‌خوری، که البته خوش‌بو هم هستند، و نه پنجره‌ی بزرگ خواهی رسید. این قصر درست بالای



تپه قرار دارد. حوض‌های بزرگ هم دور و بر قصر پخش و پلا هستند و درخت‌ها و گل‌ها دو طرفش صف کشیده‌اند. در مورد پنجره‌ها باید چیزی به تو بگویم. اصلاً فکر نکن پای رازی در میان است. همه‌ی مردم شهر از آن خبر دارند، ولی چون تو تازه‌وارد هستی، نمی‌دانی. من همین اول داستان بگویم که یک‌سره از من نپرسی چرا و چه‌جور؛ این چرا را باید از معمارش بپرسی که همان **صاحب قصر** است. خُب، پنجره‌ها، که اصلاً هم راز نیستند، جای مشخصی ندارند. منظورم این است که هر بار آن‌ها را یک جایی می‌بینی. گاهی مثل چند پنجره‌ی خوب با نظم و ترتیب روی دیوارها می‌نشینند و به آن پایین، یعنی **شهر بیا و ببین**، لبخند می‌زنند. گاهی روی زمین پخش می‌شوند. من خودم یک‌بار آن‌ها را دیدم که دور در ورودی جمع شده بودند، انگار جک می‌گفتند و می‌خندیدند. چندباری هم روی سقف دیدمشان. یک‌بار هم... حالا مهم نیست، گفتم که دیگر نپرسی. به هر حال می‌توان

درباره‌ی این یک مطلب با صراحت حرف زد:
بله! آن قصر سفید با سقف طلایی نه پنجره دارد.

و اما بعد، لطفاً کمی جلوتر بیا. می‌خواهم رازی کوچک درباره‌ی صاحب قصر بگویم. کسی او را نمی‌شناسد. خُب... همین بود... برو عقب... تمام شد. کسی او را نمی‌شناسد. ای بابا! از رازی کوچک چه انتظاری داری؟ فکر نکن کسی او را ندیده. تمام مردم شهر **بیا و بین** او را دیده‌اند، البته فقط سایه‌ی او را دیده‌اند، آن هم از پشت پرده‌ای سفید و کتانی که ابتدای پله‌های طبقه‌ی دوم آویزان است. **خانم حسابدار** قصر هم او را دیده. او همیشه گفته است صاحب قصر را از پشت پرده‌ی کتانی دیده و صدایش را از تلفن یا از آیفون شنیده. و دختر شش‌هفت‌ساله‌ی خانم حسابدار، نه، دقیقاً هفت‌ساله که اسمش **ساقی** است. مردم می‌گویند او حتماً صاحب قصر را دیده. او هر روز با لیوانی پر از شیر از تپه

بالا می‌رود و تا بعدازظهر آنجا می‌ماند و عصر با لیوان خالی از شیر برمی‌گردد. شاید... ممکن است... چرا که نه... باید ساقی او را دیده باشد. حالا باز هم بیا جلو... راز دیگری هم در میان است. می‌دانی! ساقی هر روز آن لیوان شیر را روی پله‌های جلوی قصر می‌گذارد و می‌رود حیاط پشتی. ای بابا! در مورد حیاط چیزی نگفتم.





حیات پستی

خُب، حیات پستی یک حیات پستی است؛ چون درست پشت خانه قرار دارد، اما حیات نیست. بیشتر چمن‌زاری بزرگ، بسیار بسیار بزرگ با پرچینی سفید و بنفش در آن دورِ دورِ خیلی دور دست‌ها است. بیشتر از این نمی‌توانم درباره‌اش حرف بزنم. اگر تو هم جای من بودی، حسابی کلافه می‌شدی. (من الان خیلی کلافه‌ام، باور کن!) تا حالا کسی را ندیده‌ام حیات پستی را توصیف کند. نه اینکه کار سختی باشد، نه، اصلاً.

توصیف حیاط پشتی غیرممکن است. چه باید گفت؟ حُب، یک روز زمین فوتبال بزرگی دارد، روز بعد استخری جای زمین فوتبال را گرفته و بعضی وقت‌ها سقف دارد. همیشه یک‌عالمه چرخ‌فلک و وسایل شهربازی آنجا پیدا می‌شود. مردم می‌گویند معمارش، همان صاحب قصر، معمار نابغه‌ای است. بعضی‌ها می‌گویند با آن همه نبوغ و اختراع، خطرناک هم هست. از این موضوع بگذریم. در مورد چیز دیگری حرف بزنیم. مثلاً، ساقی چطور است؟ آره، چه موافق باشی چه نباشی، من می‌خواهم در مورد او حرف بزنم.

می‌دانی؟ ساقی از آن دخترهایی نیست که بشود درباره‌اش حرف نزد. او با آن موهای فرفری و خنده‌های بلندش همه را مجبور می‌کند که درباره‌اش حرف بزنند یا دست کم فکر کنند، حداقل من این‌طور فکر می‌کنم. ساقی از آن دخترهایی است که عاشق قصه، کتلت، بستنی، آب‌بازی، جادوگری، خوابیدن، برنامه‌ی کودک، انگور، خرگوش، باران، خورشید،

برف‌بازی و... ساقی از آن دخترهای عاشق است. حرف ندارد. یک‌بار که با او هم‌بازی بشوید می‌فهمید چه دختر نازنین و دوست‌داشتنی و...

حُب، فکر می‌کنم حرف زدن در مورد ساقی هم کافی است، اما به هر حال این قصه با ساقی شروع می‌شود. در روزی کاملاً معمولی، البته به ظاهر معمولی، چون زیر پوست شهر، آنجا که کسی فکرش را هم نمی‌کرد، دو نفر به یک نفر شک داشتند و در حال تحقیق بودند. حتی در حال جمع کردن طرفدار هم بودند، اما خیلی مخفیانه. ساقی مرکز این اتفاق‌ها بود. پس...



قصه با ساقی شروع می‌شود

آن روز، ساقی مثل همیشه با لیوانی پر از شیر از خانه خارج شد. مثل همیشه به جای راه اصلی از کوچه‌ی پشت خانه به طرف خیابان صورتی رفت که از روبه‌روی مغازه‌ی پدرش نگذرد. خُب، اصلاً دوست نداشت آن یک لیوان شیر لو برود. از جلو نانوايي **آقا کریم** گذشت و برای همه‌شان مثل هر روز دست تکان داد و خسته نباشید گفت. پشت شیشه‌ی آینه‌ای **بانک بزرگ شهر** خودش را نگاه کرد و

کمی شکلک در آورد و بعد از کمی نگاه کردن به تنها بوستان طالبی و خیار وسط شهر، از تپه بالا رفت.

همه چیز مثل همیشه بود. آن چند جیرجیرک که همیشه کنار جاده آفتاب می گرفتند در حال آواز خواندن بودند. دو سه تا علف، شاید هم بیشتر، تازه داشتند جوانه می زدند. چندتا طاووس هم بودند که هیچ کاری نمی کردند و چندتا کبوتر که راه می رفتند، چون اصلاً حال و حوصله‌ی پرواز نداشتند. طالبی‌های پُرکار مزرعه‌ی ممدی و قلی هم که از همان اول صبح در حال رسیدن و شیرین شدن بودند. همه چیز مثل همیشه بود، اما چیزی کم بود. در اصل دوتا چیز کم بود. می‌دانی؟ کم نبود، جلو چشم نبود. مثل مورچه‌هایی که زیر خاک بودند، ابرهایی که هنوز به شهر نرسیده بودند و ممدی و قلی که پشت علف‌ها می خزیدند و ساقی را تعقیب می کردند. بله، تعقیب می کردند. آن‌ها به تازگی مأمور مخفی شده بودند و باید ساقی را تعقیب می کردند تا رمز در

مخفی را کشف کنند. ساقی، بی‌خیال، مثل همیشه لیوان شیر را روی پله‌ها گذاشت و دوان‌دوان سمت در مخفی حیاط پشتی رفت. در برابر چشم‌های بهت‌زده‌ی ممدی و قلی دیوار بدون هیچ اسم رمزی کنار رفت تا ساقی داخل شود و دوباره بسته شد. بعد، در قصر باز شد و دستی با آستینی سیاه بیرون آمد، لیوان شیر را برداشت... بچه‌ها! لطفاً نترسید، بدون شک آن دست به بدنی و آن آستین به لباسی وصل بود. حتی ممدی و قلی هم می‌دانستند دست مال کسی نیست جز صاحب قصر سفید. برای همین قلی با نگاهی پر از شادی گفت: «دیدی؟ خودش بود.»

ممدی از روی زمین بلند شد و نگاهی به پایین تپه انداخت و گفت: «نه، فقط یه دست و یه آستینش بود.»

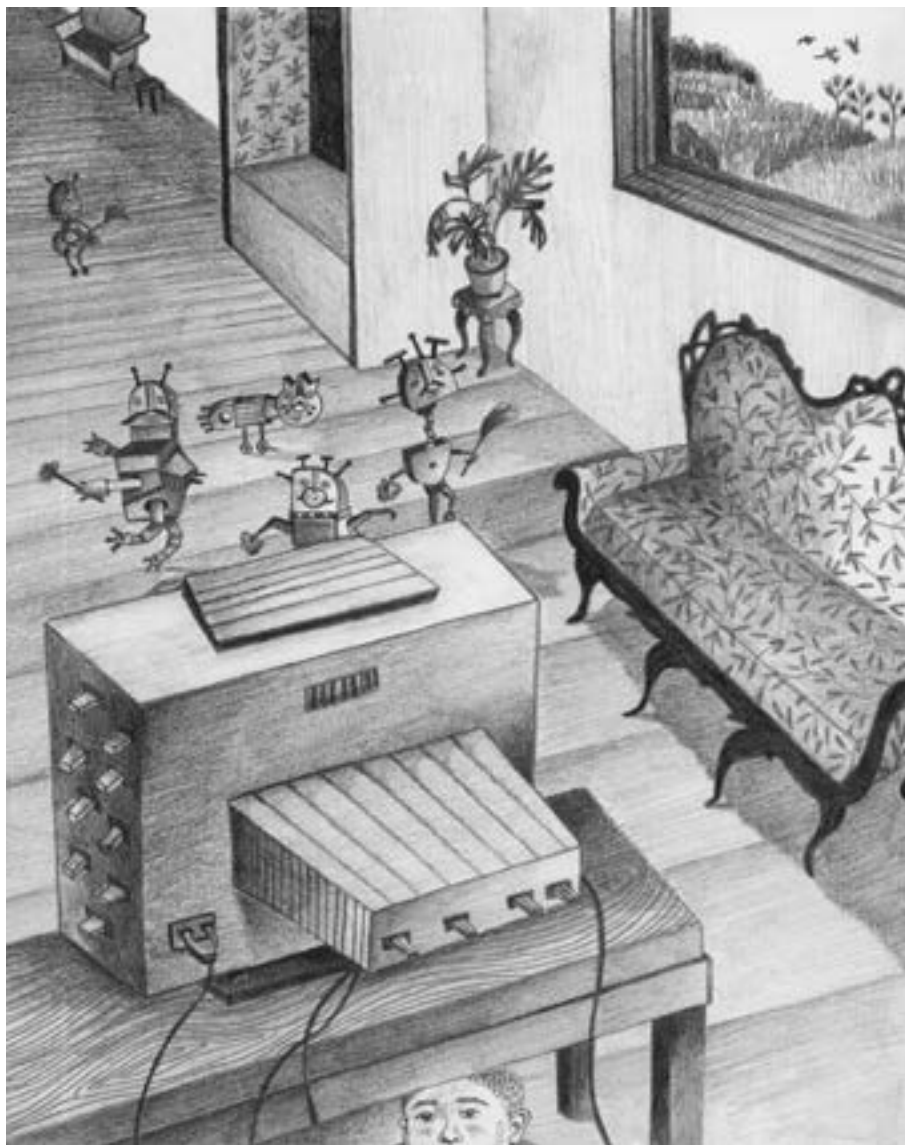
قلی گفت: «باز هم ما خیلی خوشبختیم، بقیه که فقط سایه‌اش رو دیدن. من که می‌گم برای امروز خیلی هم خوب بود. اگه رمز در مخفی رو نفهمیدیم، دست کم یه دست و آستین که دیدیم.»

ممدی به پایین تپه اشاره کرد و گفت: «نه، این کافی نیست. من یه نقشه دارم. بیا تا مردم شهر نرسیدن، بریم و اول صف بایستیم.»



صف طولانی

صفی طولانی، از در قصر تا پایین تپه، درست شده بود. این صف هر روز صبح ساعت هفت کشیده می‌شد برای تعویض یا معامله‌ی خواب. خُب، تقصیر من نیست که تو گیج شدی. توی این شهر خواب‌ها معامله، تعویض یا مثل مو اصلاح می‌شدند. به هر حال اول صف قلی و بعد از آن ممدی و بعد آقا کریم و خانواده و بعد از آن ننه آذر و دخترهایش و بعد... صبر کن! می‌دانی آن تپه چقدر بزرگ است؟ چند



نفر رویش جا می‌شود؟ تو که انتظار نداری همه‌ی آن‌ها را یکی‌یکی معرفی کنم؟ موافقم. خلاصه، سر آخر، پسر کوچکی به نام نیکا... و... اما نه، بعد از آن میرزا تازه از راه رسید. میرزا نفر آخر بود. مثل همیشه سر وقت درهای بزرگ و چوبی باز شدند و مهمان‌های قصر سفید مثل هر روز داخل رفتند. به سایه‌ی پشت پرده روز بخیر گفتند. دستگاه‌های خواب‌نما را که شبیه به فلش‌های کوچکی بودند پشت تلویزیونی بزرگ وصل کردند. آدم آهنی‌های خدمتکار قصر، سینی به دست، بین مهمان‌ها چرخیدند و شربت تعارف کردند. تا اینجا همه‌چیز مثل همیشه پیش رفت تا اینکه...

ممدی و قلی از بین جمعیت گذشتند و خودشان را به تلویزیون بزرگ رساندند. آفاکریم فلش کوچکش را به تلویزیون وصل کرد. موهای برق گرفته‌اش توی هوا بود و چشم‌هایش خیره نگاه می‌کرد. انگار که با تلویزیون یا دیوار حرف می‌زند گفت: «دیشب یه کابوس بد دیدم... خیلی بد بود پسرها... خیلی.»



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جایه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود. و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر